

فصل بیست و هشت

«از بلو کایوگا»، صدای زیر و جوانشان در شامگاه پاییزی پیچید:

«از تپه و دره،

دور و دور، داستانِ شکوه کرنل طنین می‌اندازد -»

دکتر هارولد روزبری، PE-002، دو سند را کنار هم روی سطح برهنه (روی میز چیزی نبود) و موم‌اندود میز تحریر چوب رز خود گذاشت. میز آن قدر بزرگ بود که می‌شد هلیکوپتری رویش فرود آورد؛ هدیه‌ای بود از طرف فارغ‌التحصیلان دانشگاه کرنل، و پلاک نقره‌ای کوچکی در گوشه‌ای از میز همین را اعلام می‌کرد.

توجیه چنین هدیه‌ی تجملاتی‌ای با چوب‌های گران‌بها روی سطح میز منبت‌کاری شده بود: نتایج مسابقات فوتبال تیم «بیگ رد» در پنج فصل گذشته.

دست‌کم دربره‌ی علت و فلسفه‌ی وجودی این شیء، باستان‌شناسان آینده هیچ پرسشی بی‌پاسخ نخواهند داشت.

«از شرق و غرب، پژواک‌های کوبنده پاسخ‌گوی این ندا هستند»، صدای جوان‌ها بلند شد، و دکتر روزبری دید تمرکز کردن روی دو سندی که جلوییش بود به شدت دشوار است: یکی یادداشتی از رئیس دانشکده‌ی علوم و هنرها، مردی عجیب و عتیقه‌وار در گوشه‌ای عجیب و عتیقه‌وار از دانشگاه؛ و دیگری نامه‌ای پنج‌ساله از یکی از فارغ‌التحصیلان ایرادگیر که به رفتار اعضای تیم در بیرون از زمین مسابقه اعتراض داشت.

در یادداشت رئیس دانشکده آمده بود که آقایی به نام یوئینگ جی. هالیارد به شهر آمده تا دانشگاه را به شاه براتپور نشان بدهد و، در ضمن، کمبود واحدی هفده‌ساله‌اش در درس تربیت‌بدنی را هم جبران کند. در یادداشت از دکتر روزبری خواسته شده بود یکی از اعضای کادرش را مأمور کند تا صبح روز بعد آزمون‌های نهایی تربیت‌بدنی هالیارد را از او بگیرد.

صدای جوان‌ها برخاست:

«کرنل پیروز است!

قهرمان همه!»

دکتر روزبری دلش می‌خواست به مصرع آخر ترانه با طعنه واکنش نشان بدهد. زیر لب، در تنهایی سنگینش، گفت: «البته، پارسال پیروز بودیم؛ چهار سال پیش از آن هم همین‌طور.» اما این هم سال دیگری بود که شاید نتایجش، وقتی روی چوب رز منبت می‌شد، چندان چشمگیر از آب در نمی‌آمد. خسته گفت: «فردا و فردا و فردا...» تمام مربی‌های لیگ آیوی (Ivy) کمر بسته بودند دوباره او را تا رتبه‌ی PE-003 پایین بکشند، و کافی بود فقط دو بازی را ببازد. بیل و پن حسابی خودشان را تقویت کرده بودند. بیل حتی اوراق قرضه منتشر کرده بود تا کل خط عقب تیم Texas A&M را بخرد، و پن هم برسلورا با ۴۳ هزار دلار از ویسکانسین خریده بود.

روزبری ناله‌ای کرد. با خودش گفت: «لعنتی‌ها فکر می‌کنند آدم تا چند سال می‌تواند فوتبال دانشگاهی بازی کند؟» شش سال پیش، کرنل او را از کالج و اباش خریده بود و از او خواسته بود فهرست بازیکنان تیم رؤیایی‌اش را بدهد. و بعد، به خدا، همان تیم را هم برایش خریده بودند.

«آخر این لعنتی‌ها فکر می‌کنند چی خریده‌اند؟» از خودش پرسید. «یه چیزی ساخته‌شده از فولاد و سیمان؟ خیال می‌کنند باید تا آخر عمر دوام بیره؟» از آن موقع به بعد حتی یک **آبرسان تیم** هم برایش نخریده بودند، چه برسد به بازیکن؛ و حالا میانگین سن اعضای تیم «بیگ رد» به سی‌ویک سال نزدیک شده بود.

صدای جوان‌ها دوباره بلند شد:

«بر فراز آب‌های کایوگا،

با موج‌های آبی‌اش،

دانشگاه عزیز و پرافتخلمان ایستاده،

باشکوه در برابر دیدگان _»

«البته که باشکوه»، دکتر روزبری گفت. «فکر می‌کنید خرجش را کی داده؟» تیم فوتبال در دو سال اول، تمام پولی را که بابتش خرج شده بود مرآورده بود. در سه سال بعد هم هزینه‌ی یک ساختمان جدید شیمی، یک آزمایشگاه گرما و نیرو، یک ساختمان اداری تازه برای دانشکده‌ی مهندسی کشاورزی، و چهار کرسی استادی جدید را تأمین کرده بود؛ فلسفه‌ی مهندسی خلاق، تاریخ مهندسی خلاق، روابط عمومی خلاق برای مهندسان، و مهندسی خلاق و مصرف‌کننده‌ی اسیر.

روزبری، که اصلاً از او انتظار نمی‌رفت کاری به بخش علمی دانشگاه داشته باشد، با این حال حساب همه‌ی این پیشرفت‌های «باشکوه برای تماشا» را که از زمان آمدن خودش و تیم فوتبالش به آن بلندی‌های مشرف بر آب‌های کایوگا به دانشگاه اضافه شده بود، دقیق نگه داشته بود. حالا که احتمال می‌داد فصل بدی در پیش باشد، در ذهنش طرح نامه‌ای تند و جدلی خطاب به فارغ‌التحصیلان را می‌ریخت؛ نامه‌ای که در آن مخارج بخش علمی دانشگاه جای مهمی داشت. حتی جمله‌ی اول نامه را هم، بعد از خطاب «ورزش دوستان»، به کمال رسانده بود و از تصور اینکه آن را با حروف درشت بنویسد لذت می‌برد:

«قرار است بساط فوتبال کرنل را مثل یک کسب‌وکار واقعی اداره کنند، یا آن‌قدر از سرخ‌پوشان بزرگ خون بکشند که سفید شوند؟»

بعد جمله بعدی نیز با الهامی ناگهانی به ذهنش رسید: «طی پنج سال گذشته، حتی یک سنت هم دوباره در این کسب‌وکار سرمایه‌گذاری نشده، حتی یک سنت هم برای استهلاک کنار گذاشته نشده است!»

حالا می‌دید که تمام نامه باید با حروف بزرگ نوشته شود. اوضاع نامه‌ای می‌طلبید که واقعاً مشیت محکمی داشته باشد. تلفن زنگ زد. «دکتر رُزبری صحبت می‌کنه.»

صدایی گفت: «منم، باک یانگ، دکتر. این‌جا یادداشتی هست که می‌گه خواسته بودین بهتون زنگ بزنم.» صدای کلفتش همان رگه‌ای از اضطراب را داشت که رُزبری امیحوار بود داشته باشد. می‌توانست تصور کند باک پیش از گرفتن شماره، چند دقیقه‌ای کنار تلفن نشسته و یادداشت را در دستش گرفته است. رُزبری با خود گفت حالا که باک تا این‌جا پیش آمده، بقیه راه را هم خواهد آمد.

رُزبری با لبخندی افسونگر گفت: «آره، آره. پسرم باکی، چه‌طوری؟»

«خوبم. چی می‌خواستین؟» رُزبری گفت: «شاید بهتره من بیرسم تو چی می‌خوای.»

«ترمودینامیک. تحلیل تنش. جریان سیالات. معادلات دیفرانسیل.»

رُزبری گفت: «آآه، چرا یه کم به خودت استراحت نمی‌دی و نمی‌آی پایین تو داچ با من یه آبجو بخوری؟ فکر کنم وقتی خبری رو که برات دارم بشنوی، چیز دیگه‌ای هم پیدا می‌کنی که ذهنت رو مشغول کنه.»

صداها می‌خواندند: «هرا، هرا، دوبله آمده‌ایم، تا با تمام توان هرا بکشیم.» و دکتر رُزبری بی‌صبرانه منتظر ماند سر و صدا تمام شود. اگر مجبور بودند گردهمایی فوتبال راه بیندازند، کاش جایی برگذارش می‌کردند که مزاحم او و تیمش نباشد. این هم یکی دیگر از خسیس‌بازی‌های کرنل بود: ورزشکارانشان را به‌جای آن‌که در اقامتگاهی جداگانه و دور از هیاهوی دانشجوها جا بدهند، در خود محوطه دانشگاه اسکان می‌دادند. «صبر کن این‌ها خفه‌خون بگیرن، پسرم باکی، تا بتونم صدای فکر خودم رو بشنوم.»

«هرا، هرا، دوبله آمده‌ایم، تا سرخ و سفید را تشویق کنیم!»

رُزبری با خود گفت یا کرنل باید پیشرو شود، یا می‌توانند مربی دیگری برای خودشان پیدا کنند. حالا تنسی - آن‌جا تشکیلات متری‌ای داشتند، تیمشان را در میامی بیج نگه می‌داشتند، و تعجبی هم نداشت که میلانکوویچ پس از رد کردن پیشنهاد ۴۰'۰۰۰ دلاری شیکاگو، در زای ۳۵'۰۰۰ دلار به آن‌جا برود. «بسیار خب، باکی، دوبله می‌شنوم. چی می‌گی یه ربع دیگه پایین تو داچ همدیگه رو ببینیم و دوتا نوشیدنی سریع بزنیم؟»

صدا ضعیف و بی‌میل بود. «فقط نیم ساعت.»

دکتر رُزبری در پارکینگ تیم سوار خودروی کروکی مشکی‌اش شد و به خانه انجمن برادری دلتا آپسیلون رفت؛ همان‌جا که نخستین بار باک یانگ را دیده بود که روی چمن جلوی ساختمان، فوتبال میان‌انجمنی (میان انجمن‌های دانشجویی) بازی می‌کرد. یانگ آن‌جا برای دلتا آپسیلون، مفت‌ومجانی، کلرهایی کرده بود که هر کالاجی در کشور حاضر بود برایشان سالی ۵۰'۰۰۰ دلار بدهد و باز هم گمان کند مفت خریده است.

این ماجرا پاییز گذشته رخ داده بود و دلتا آپسیلون با ۴۵۰ امتیاز در برابر شش امتیاز حریفان، قهرمانی فوتبال میان‌انجمنی را به‌زور به چنگ آورده بود. یانگ ۳۹۰ امتیاز را خودش گرفته و پاس‌های منتهی به ۵۴ امتیاز دیگر را هم او داده بود. تنها تاچ‌داون باقی‌مانده را جورج واردی گرفته بود که نامش به‌نحوی همراه همهٔ آملرهای دیگر در حافظهٔ رُزبری داغ خورده بود.

اما وقتی رُزبری به او پیشنهاد داده بود، یانگ قاطعانه گفته بود برای تفریح فوتبال بازی می‌کند و می‌خواهد مهندس شود. یک سال پیش، وقتی سرخ‌پوشان بزرگ با فاصله‌ای بسیار زیاد بزرگ‌ترین تیم شرق بودند و دانش‌آموختگان قدیمی پیل و پن هنوز منابع اقتصادی‌شان را بسیج نکرده بودند، رُزبری می‌توانست از ترجیح یانگ برای دنبال کردن حرفهٔ مهندسی سرگرم شود. حالا دیگر هیچ‌چیز سرگرم‌کننده نبود، و رُزبری یانگ را تنها فرصت خود برای باقی ماندن در رتبهٔ تی‌بی-۲۰۰، در اقتصاد درب‌وداغان فوتبال کرنل، می‌دید. دو بازیکن خط حارق‌العاده را به هاروارد می‌فروخت، چون هاروارد هر چیز ارزانی را می‌خرید، و با پولش خدمات یانگ را با قیمتی بسیار پایین‌تر از ارزشش در بازار آزاد برای خود می‌خرید.

داچ، که پوشش چوبی دیوارهایش با بخار نفس نسل‌های پیایی الکلی‌های نوجوان عتیقه شده بود، شلوغ و پرهیاهو بود، و

تقریباً در دست همه نوشیدنی مد روز آن فصل دیده می‌شد: بندیکتین و آب پلوتو، با شاخه‌ای نعناع.

وقتی دکتر رُزبری وارد شد، بچه‌ها برایش هورا کشیدند و جام‌هایشان را به افتخارش بالا بردند. لبخند زد، صورتش به شکلی دلنشین سرخ شد و در دل از خودش و تاریخ پرسید: «آخه این جوجه مهندس‌ها چه غلطی به من دارن، محض رضای خدا؟» از میان جمعیتی که به دلایلی کاملاً نامعلوم او را از آن خود می‌دانست، راه باز کرد و به نیمکتی تاریک در گوشه‌ای رسید؛ جایی که پردی و مک‌کلاود، دو بازیکن خطی که قصد داشت به هاروارد بفروشد، هرکدام تنها آبجوی مجاز شبانه‌شان در دوره تمرین را جرعه‌جرعه می‌نوشیدند. آرام، اما عبوسانه، حرف می‌زدند و وقتی دکتر رُزبری نزدیک شد، سر بلند کردند، اما لبخند نزدند.

دکتر رُزبری گفت: «عصر به‌خیر، پسرا.» روی لبه کوچک نیمکت که باسن مک‌کلاود اشغالش نکرده بود نشست و چشم دوخت به دری که باک یانگ قرار بود از آن وارد شود.

سر تکان دادند و به گفت‌وگویشان ادامه دادند. مک‌کلاود گفت: «هیچ دلیلی نداره آدم نتونه تا چهل‌سالگی فوتبال دانشگاهی بازی کنه، البته اگه خوب مراقب خودش باشه.» مک‌کلاود سی‌وشش سال داشت.

پردی با وقار گفت: «معلومه. آدم سن‌دار یه جور پختگی داره که تو جوون‌ها پیدا نمی‌کنی.» پردی سی‌وهفت سال داشت.

مک‌کلاود گفت: «ماسکوویتس رو نگاه کن.»

پردی گفت: «آره. چهل‌وسه سالشه و هنوز عین شیر بازی می‌کنه. هیچ دلیلی نداره نتونه تا پنجاه‌سالگی ادامه بده. بیشتر مردها هم همین‌طور.»

«شرط می‌بندم همین حالا بتونم برم تو سپاه بازسازی و احیا (ریکس اند رکس) و از بین مردهای بالای چهل سال که می‌گن کارشون تمومه، یه تیم قهرمان اتحادیه آبیوی درست کنم.»

پردی گفت: «پلانک. پوزنیتسکی.»

مک‌کلاود گفت: «مک‌کارن، میرو، ملون. درست نمی‌گم، دکتر؟» مک‌کلاود این سوال را سرسری از رُزبری پرسید.

«آره، فکر کنم. امیحوارم. بهتره همین‌طور باشه. با تیمی که من مجبورم باهاش کار کنم.»

مک‌کلاود گفت: «هوم.» به آبجویش خیره شد، با حرکتی نمایشی باقیمانده‌اش را سر کشید و با نگاهی ملتسانه به رُزبری چشم دوخت. «اشکالی نداره امشب یه کوچولوی دیگه بخورم؟»

رُزبری گفت: «معلومه که نه - چرا باید داشته باشه؟ خودم هم یرات می‌خرم.»

مک‌کلاود و پردی با شنیدن این حرف پریشان شدند و هر دو پس از کمی فکر به این نتیجه رسیدند که بهتر است برای

فصل مهمی که پیش روی سرخ‌پوشان بزرگ بود، خودشان را سر حال نگه دارند.

رزبری به این ترفند ناشیانه جوابی نداد.

دانشجویی پوزخندنان به دو بطری آبجو اشاره کرد و گفت: «بهتره زیاد از این کوفتی نخورین. اگه قراره کرنل همچنان بر اتحادیهٔ آیوی حکومت کنه، بهتره نخورین، پسرا.»

پردی با اخم به او نگاه کرد و جوانک در میان جمعیت عقب نشست. پردی با تلخی گفت: «یه لحظه ازت می‌خوان بری بیرون و دست‌وپات رو خرد کنی تا بتونن بگن کرنل چه قدر سرسخته. لحظهٔ بعد می‌خوان مثل یه مبلغ مذهبی لعنتی زندگی کنی.»

مک‌کلاود گفت: «عین ارتش.»

این موضوع دکتر رُزبری را به یاد نامه و یادداشتی انداخت که در دفترش می‌خواند، و دست روی جیب سینه‌اش گذاشت تا مطمئن شود هنوز همراهش هستند.

پردی گفت: «عین ارتش، منتها بدون حقوق بلزنستگی.»

«معلومه، بهترین سال‌های عمرت رو به یه کالج می‌دی، بعد وقتی کارت تموم شد چه غلطی یرات می‌کنن؟ مستقیم پرتت می‌کنن تو سپاه بازسازی و احیا. به درک که رفتی، رفیق.»

پردی گفت: «کیسکو رو نگاه کن.»

«برای راتگرز عزیز جونش رو داد، حالا بیوهش چی داره؟»

«هیچی! هیچی جز یه R کرکی که می‌تونه به عنوان پادری حموم استفاده کنه، و یه مستمری دولتی.»

دکتر رُزبری بی‌حوصله گفت: «باید پولش رو پس‌انداز می‌کرد! بیشتر از رئیس کالج پول مرمی آورد. چرا این قدر فقیر شد؟ تقصیر کیه؟»

پردی و مک‌کلاود به دست‌های بزرگشان نگاه کردند و بی‌قرار تکانشان دادند. هر دو در اوج دورانشان به اندازهٔ بادی کیسکوی مرحوم درآمد داشتند؛ مردی که واقعاً در راه راتگرز جان داده بود. اما هر دو درست مثل او ورشکسته بودند – برای همیشه ورشکسته؛ عمارت‌هایی پرزرق‌وبرق در کایوگا هایتس می‌ساختند، هر شش ماه خودروی تازه‌ای می‌خریدند و لباس‌های گران‌قیمت می‌پوشیدند ...

مک‌کلاود ملتسانه گفت: «اصل قضیه همینیه. یه ورزشکار باید ظاهرش رو حفظ کنه. معلومه، مردم فکر می‌کنن ورزشکار کلی پول درمیلره، و روی کاغذ هم همین‌طوره. ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کنن که آدم همیشه مجبوره ظاهر گرون‌قیمتی داشته باشه.»

پردی با هیجان و تأییدکنان جلو خم شد. با لحنی پرسشی اما خطابي گفت: «برای کی؟ برای خود ورزشکار؟»

مک‌کلاود گفت: «برای کرنل!»

پردی راضی به پشتی نیمکت تکیه داد و گفت: «لعنتی، درست گفتم!»

باک یانگ، بلندقد، تنومند و خجالتی، در آستانه در ظاهر شد و نگاهی به اطراف انداخت. دکتر رُزبری بلند شد، دست تکان داد و پردی و مک‌کلاود را ترک کرد تا کنار در به او ملحق شود.

«پسرم باکی!»

«دکتر.» به نظر می‌رسید باک از این‌که او را همراه مربی ببینند تا حدی شرمنده است و امیجورانه به نیمکتی خالی نگاه کرد. طوری رفتار می‌کرد که انگار با فروشنده مواد مخدر قرار گذاشته است، و دکتر رُزبری با خوش‌دلی اندیشید که از جهتی واقعاً همین‌طور بود.

«باک، نمی‌خوام کلمات رو حروم کنم، چون وقت زیادی نداریم. این پیشنهاد تا چند روز دیگه روی میز نمی‌مونه. شاید فردا هم پس گرفته بشه. همه‌چیز بستگی به دانش‌آموخته‌های قدیمی دله.» دروغ گفت.

باک گفت: «آهان.»

«حاضرم سی‌هزار دلار بهت پیشنهاد بدم، باک؛ هفته‌ای ششصد دلار، در تمام طول سال، از همین فردا. چی می‌گی؟»

سیب گلی یانگ بالا و پایین رفت. گلایش را صاف کرد و با صدایی ضعیف پرسید: «هر هفته؟»

«این‌قدر برامون ارزش داری، پسر. خودت رو دست‌کم نفروش.»

«می‌تونم درس هم بخونم؟ برای کلاس‌ها و مطالعه بهم مرخصی می‌دین؟»

رُزبری اخم کرد. «خب - قوانین خیلی سفت‌وسختی درباره این موضوع هست. نمی‌تونی هم فوتبال دانشگاهی بازی کنی و هم بری دانشگاه. یه بار این کار رو امتحان کردن، خودت هم می‌دونی چه مسخره‌بازاری شد.» باک انگشت‌های کلفتش را میان موهایش کشید. «خدای من، نمی‌دونم. پول خیلی زیادیه، ولی خانواده‌م حسابی تعجب می‌کنن و ناامید می‌شن. منظورم اینه که -»

رُزبری گفت: «این رو برای خودم نمی‌خوام، باک! به هم‌دانشگاهی‌ها ت فکر کن. می‌خوای امسال ببازن؟»

زیر لب گفت: «نه.»

«سی‌وپنج هزار، باک.»

«یا عیسی مسیح، من _»

جوانِ موقرمزی با صدایی سنگین و مست‌آلود گفت: «همه‌ی حرف‌هاتون رو شنیدم.» او بندیکتین و آبِ پلوتو نمی‌نوشید؛ در عوض، وقتی بی‌دعوت کنار باک نشست و روبه‌روی دکتر روزبری قرار گرفت، مقداری ویسکی و آب روی میز ریخت. از یقه‌ی باز پیراهنش، سرخی‌تی‌شرت «مِدوز» به‌وضوح پیدا بود. گفت: «همه‌ش رو شنیدم.» و با حالتی جدی دستش را روی شانه‌ی باک گذاشت. «پسرم، حالا سرِ یک دوراهی ایستاده‌ای. خوش‌شانسی. دیگر برای آدم‌ها دوراهی زیادی نمانده. فقط خیابان‌های یک‌طرفه‌ای مانده که دو طرفشان پرتگاه است.»

دکتر رُزبری با تندی پرسید: «تو دیگه کحوم خری هستی؟»

«دکتر، دکتر، حواستون باشه: ادموند ال. هریسون، از کارخانه‌ی ایتاکا. یا صدام کنید اِد، یا پنج دلار بدید.»

دکتر روزبری گفت: «بیا از دست این مس‌پ پاتیل بزنیم بیرون.»

هریسون مشتش را روی میز کوبید. «بذارین حرفم رو تموم کنم!» به باک که راه خروجش را سد کرده بود، رو کرد. «دکتر رُزبری برجسته نماینده‌ی یک‌راه است و من نماینده‌ی راه دیگر. اگر در مسیر فعلی‌ات ادامه بدهی، پنج سال دیگر من خواهی بود.»

چشم‌هایش نیمه‌بسته بود و به شیوه‌ی مست‌های خیرخواه چنان می‌نمود که هر لحظه ممکن است اشکش سرازیر شود؛ آن‌قدر که اجبار به عشق ورزیدن و کمک کردن به دیگران وجودش را نیرومندانه تسخیر کرده بود. گفت: «اگر آدم خوبی باشی، و اگر اهل فکر باشی، شکستگی لگن در زمین فوتبال کمتر از یک عمر مهندسی و مدیریت ژارت خواهد داد. حرفم را باور کن؛ در چنین زندگی‌ای، آدم‌های متفکر، آدم‌های حساس و کسانی که می‌توانند مضحک بودن امور را تشخیص بدهند، هزار بار می‌میرند.»

دکتر رُزبری به عقب تکیه داد و دست‌هایش را روی شکم صاف و سفارش در هم قلاب کرد. اگر به فکر خودش رسیده بود، بازیگری حرفه‌ای استخدام می‌کرد تا همین کاری را بکند که دکتر هریسون مجانی انجام می‌داد. یاری‌رسانانه پرسید: «منظورت چیه؟»

«بهترین مردی که در میدوز می‌شناختم _»

باک با حیرت گفت: «میدوز؟»

هریسون گفت: «میدوز؛ همان‌جا که مردان پیشاپیش قافله‌ی تمدن، در خلوت ثابت می‌کنند که در باطن ده‌ساله‌اند و کوچک‌ترین تصویری ندارند چه بلایی بر سر دنیا می‌آورد.»

باک که از این حرف بی‌پرده و تقریباً خرابکارانه شوکه شده بود، با حرارت گفت: «اون‌ها در پیشاپیش قافله دارن ترهای

تازه‌ای باز می‌کنن!» و حالا، مثل همان شهروند خوبی که بود، داشت با این حرف‌ها می‌جنگید. آن عبارت پرتنیدن دربره گشودن مرها را در برنامه معارفه سال اول شنیده بود؛ جایی که دکتر کرومر سخنان اصلی و تأثیرگذار مراسم بود.

هریسون گفت: «دارن مرها رو توی صورت همه به هم می‌کوبن. کاری که می‌کنن همینه.»

دکتر رُزبری هشدار داد: «صدات رو بیار پایین.»

هریسون با صدایی گوش‌خراش گفت: «برام مهم نیست؛ بعد از کاری که با تنها آدم‌بزرگ اون‌جا کردن، دیگه مهم نیست. پروتئوس رو اخراج کردن. کاری که کردن همین بود.»

باک که مطمئن شده بود هریسون قلبی است، گفت: «پروتئوس سال‌هاست مرده.»

هریسون گفت: «پسرش، پسرش، پل. پس بگذار این‌را به تو بگویم، پسر: برو و پولت را در زمین فوتبال، با خون و عرق و رگ‌ویی، به دست بیاور. این کار شرف و افتخار دارد - دست‌کم کمی - و هیچ‌وقت از خودت متنفر نخواهی شد. اما از پیشاپیش قافله تا می‌توانی دور بمان، چون اگر نتوانی از بالا و پایین رفتن چند کارخانه بغض کنی، گردنت را می‌شکنند.» کوشید از جا بلند شود؛ بار اول موفق نشد و بار دوم توانست. «و حالا خداحافظ.»

دکتر رُزبری گفت: «کجا می‌ری؟ بمون، بمون.»

«کجا؟ اول می‌رم اون بخشی از تأسیسات ایتاکا رو که مسئولش هستم خاموش کنم، و بعد می‌رم به یه جزیره، شاید هم کلبه‌ای توی جنگل‌های شمال یا آلونکی توی اورگلیدز.»

باک که گیج شده بود، گفت: «و اون‌جا چی کار می‌کنین؟»

هریسون گفت: «کار؟ کار؟ اصل قضیه همین است، پسر. همه مرها بسته شده‌اند. کاری نمانده جز این‌که رحمی مناسب یک آدم‌بزرگ پیدا کنی و درونش بخزی. من شخصاً رحمی را ترجیح می‌دهم که ماشین نداشته باشد.»

باک پرسید: «چه دشمنی‌ای با ماشین‌ها دارین؟»

«آنها برده‌اند.»

باک گفت: «خب که چی؟ منظورم اینه که آدم نیستن. رنج نمی‌کشن. از کار کردن بدشان نمی‌آید.»

«نه. اما با آدم‌ها رقابت می‌کنند.»

باک گفت: «با توجه به کار سرهم‌بندی‌شده‌ای که بیشتر مردم تحویل می‌دن، این چیز خوبیه، مگه نه؟»

هریسون با صدایی سنگین گفت: «هرکس با برده‌ها رقابت کند، خودش برده می‌شود.» بعد رفت.

مردی تیره پوست که مثل دانشجویان لباس پوشیده بود اما بسیار مسن تر به نظر می رسید، بندیکتین و آب پلوتوی دست نخورده اش را روی پیشخوان گذاشت، چهره رُزبری و یانگ را طوری واریسی کرد که انگار می خواست به خاطرشان بسپارد، و در پی هریسون از ساختمان بیرون رفت.

وقتی چرخه تازه ای از ترانه ها شروع شد، رُزبری گفت: «بریم توی سرسوا، جایی که بتونیم حرف بزنیم.»

صداهای جوان فریاد زدند: «هوا، هوا، دوباره آمده ایم» و یانگ و رُزبری به سرسوا رفتند.

دکتر رُزبری گفت: «خب؟»

«من -»

«گمان می کنم شما دکتر رُزبری باشید؟»

رُزبری سر بلند کرد و مزاحم را دید: مردی با سبیل حنایی، پیراهنی بنفش، گل سینه ای همرنگ و جلیقه ای شاد که با کت و شلوار تیره اش تضاد داشت. «بله؟»

«نام من هالیارد است، ای. جی.، از وزارت امور خارجه. و این آقایان هم شاه پراتپور و مترجمش، خاشمهر میاسما هستند. داشتیم برای رفتن به منزل رئیس دانشگاه از این جا بیرون می آمدیم که اتفاقی شمارا دیدم.»

دکتر رُزبری گفت: «مایه افتخره.»

شاه با تعظیمی مختصر گفت: «پراهوس پراهونا، بونا ساکی.»

هالیارد عصبی خندید. «گمان کنم فردا صبح کار مختصری با هم داریم، بله؟»

رُزبری گفت: «آه، شما همون کسی هستین که - برای امتحان نهایی تربیت بدنی.»

«بله، بله، دقیقاً. دو هفته است سیگار نکشیده ام. زیاد طول می کشد؟»

«نه، فکر نمی کنم. یک ربع باید کار رو راه بندازه.»

«واقعاً؟ به این سرعت؟ خب، خب.» کفش های تنیس و شلوارکی که آن بعد از ظهر خریده بود، در این مدت کوتاه چندان مستعمل نمی شدند.

رُزبری گفت: «آه، ببخشین، آقایون. این باک یانگه. فعلاً دانشجویعه.»

شاه از باک پرسید: «لاکی تی تا کارو؟»

خاش‌مراهر ترجمه کرد: «اینجا را دوست داری؟»

«بله قربان. خیلی زیاد، قربان، اعلی حضرت.»

هالیارد گفت: «خیلی با دوران من فرق کرده. به خدا، ما مجبور بودیم هر روز صبح روشن و زود از خواب بیدار شویم، در هر جور آب‌وهوایی از تپه بالا برویم و آن‌جا بنشینیم و به ملال‌آورترین درس‌هایی که در عمرتان شنیده‌اید گوش بدهیم. و البته یک بیچاره‌ای هم مجبور بود هر روز هفته جلوی ما بایستد و حرف بزند، و به احتمال زیاد سخنان چندان قابلی نبود و به‌هرحال از نمایش و جلب توجه هم چیزی نمی‌دانست.»

باک گفت: «بله قربان، بازیگرهای حرفه‌ای و شبکه‌های تلویزیونی پیشرفت خیلی بزرگی هستن.»

هالیارد گفت: «تازه امتحان‌ها! خیلی هوشمندانه است، می‌دانید؛ جواب‌ها را با دستگاه سوراخ می‌کنید و بلافاصله می‌فهمید قبول شده‌اید یا رد. پسر جان، حرفم را باور کن، ما مجبور بودیم آن‌قدر بنویسیم که دستمان بیفتد و بعد هفته‌ها منتظر بمانیم تا یکی از استادها امتحان‌ها را تصحیح کند. خیلی وقت‌ها هم در نمره دادن اشتباه‌های بدی می‌کردند.»

باک مؤدبانه گفت: «بله قربان.»

هالیارد به رُزبری گفت: «خب، فردا یکی از دستیلان‌تان را می‌بینم، بله؟»

رُزبری گفت: «قصد دارم آزمون‌ها رو شخصاً ازتون بگیرم.»

«به‌به! با توجه به این‌که فصل تازه دارد شروع می‌شود، گمان کنم افتخار بزرگی است.»

رُزبری گفت: «معلومه.» دست در جیب سینه‌اش برد و نامه و یادداشت را بیرون آورد. نامه را به هالیارد داد. «این چیزیه که بهتره قبل از اومدن بخونین.»

«عالی است، متشکرم.» هالیارد آن را گرفت و گمان کرد فهرست کل‌هایی است که باید انجام دهد. با گرمی به رُزبری لبخند زد؛ مردی که از هر لحاظ نشان داده بود هالیارد با مجموعه‌ای از آزمون‌های بی‌نهایت ساده و کوتاه روبه‌رو خواهد بود. گفته بود فقط پانزده دقیقه. همین کار را تمام می‌کرد.

هالیارد نگاهی به نامه انداخت و در ابتدا نتوانست بفهمد موضوعش چیست. نامه خطاب به رئیس دانشگاه کرنل، دکتر آلبرت هرپرس، بود، نه او. گذشته از آن، تاریخ نامه نشان می‌داد که پنج سال از عمرش می‌گذرد.

شروع به خواندن کرد: «دکتر هرپرس عزیز؛

امسال روز شکرگزاری، پس از مسابقه پن در فیلادلفیا، فرصتی پیش آمد تا بازیکنان سرخوسفیدپوش را ببینم، و باید بگویم از این که نزد کسی اعتراف کنم زمانی به فاصله کمتر از پنجاه مایلی ایتاکا آمده‌ام، شرمسار بودم.

پس از مسابقه در باشگاه سایبرنتیک مشغول صرف شام بودم که تمام اعضای تیم، به رهبری این مرد تژموارد، دکتر رُزبری، یک‌جا وارد شدند...

نامه در ادامه باده‌گساری افسارگسیخته پس از آن را شرح می‌داد و تأکید ویژه‌ای بر رفتار زنده رُزبری داشت: توجه داشته باشید، تمام این مدت چیزی را بر تن داشتند که من، شاید به شیوه قدیمی خود، مقدس می‌دانم: حرف C سرخ‌پوشان بزرگ ...

با توجه به این موضوع، دکتر هرپرس، به عنوان دانش‌آموخته‌ای وفادار، خود را ناگزیر می‌بینم خاطرنشان کنم که دکتر رُزبری در نخستین سال حضورش در سرخ‌پوشان بزرگ، کار خود را به شدت بد آغاز کرده است. تردیدی ندارم که در مدت کوتاه تصدی او، فساد اخلاقی تکان‌دهنده و علنی تیم، نامی چنان بد برای جایی ساخته که زمانی با افتخار مادر علمی خود می‌خواندم که حتی یک عمر پیروزی در زمین فوتبال نیز نمی‌تواند آن را جبران کند ...

امید قلبی من این است که رُزبری بی‌درنگ وادار به استعفا شود؛ یا در صورت عدم تحقق این امر، دانش‌آموختگان خشمگین بی‌درنگ او را به مدرسه‌ای درجه‌سه بفروشند.

به همین منظور، نسخه‌هایی از این نامه را برای دبیر دانش‌آموختگان قدیمی، تک‌تک انجمن‌های محلی دانش‌آموختگان، هیئت امناء و دبیر ورزش در واشنگتن دی‌سی می‌فرستم.

با احترام، دکتر یوینگ جی. هالیارد.

هالیارد که ناگهان متانتش را از دست داده و در لباس‌هایی که یک لحظه پیش آخرین مد روز بودند مضحک به نظر می‌رسید، گفت: «آه. پس این را دیده‌اید؟»

«دکتر هرپرس فکر کرد شاید برام جالب باشه.»

لبخندی بیمارگونه دندان‌های سفید هالیارد را قاب گرفت. «خیلی وقت پیش بود، مگر نه، دکتر؟ انگار صد سال گذشته.»

«انگار همین دیروز بود.»

«هاها. از آن روزها تا حالا آب زیادی از زیر سد گذشته، نه؟»

شاه با نگاهی پرسشگر از خاش‌مراهر توضیح خواست تا بداند چه شده که هالیارد ناگهان این قدر خاکستری به نظر می‌رسد. خاش‌مراهر شانه بالا انداخت.

باک یانگ برای پُر کردن خلأ هولناک گفت‌وگو گفت: «از روی سد. یا از زیر پل.»

هالیارد با صدایی توخالی گفت: «بله. کاملاً درست است. خب، بهتر است برویم. صبح می‌بینمتان.»

«به هیچ قیمتی از دستش نمی‌دم.»

هنگامی که هالیارد با چهره‌ای گرفته، شاه و خاش‌مراهر را مثل گله‌ای به دل شب ایتاکا هدایت می‌کرد، دکتر رُزبری دوباره رو به باک یانگ کرد. شاه به شدت عطسه می‌کرد.

رُزبری گفت: «خب، پسر. سی‌وپنج هزار چی؟ آره یا نه؟»

«من _»

«سی‌وشش.»

باک زیر لب گفت: «آره. معلومه که آره.»

وقتی آن دو برای نوشیدن به افتخار این معامله به داچ برگشتند، پردی و مک‌کلاود هنوز در گوشه تاریکشان با دلگیری حرف می‌زدند.

پردی گفت: «معلومه، کار کردن برای رُزبری سخته، ولی خدا رو شکر که برای هاروارد کار نمی‌کنی.»

مک‌کلاود سر تکان داد. «آره، اون جا کار کنی، زمستون‌ها نمی‌دارن چیزی جز شلوار فلانل خاکستری تیره بپوشی و تابستون‌ها هم فقط پارچه رامراه نخ.»

هر دو لرزیدند و پنهانی از نیم‌جعبه‌ای که زیر میز قایم کرده بودند، لیوان‌هایشان را دوباره پُر کردند.

پردی گفت: «اونم بدون اپل (این بالشتک‌هایی که زیر بلوز و کت می‌ذارن که شونه رو قشنگ شق و رق نشون بده).»

